

رسیدن حضرت خضر حیات نبی بسر وقت

غلام حبشی ایاز خاص

دوستان عزیز و خواننده گان محترم :

در سطر قبلی گفتم زمانیکه غلام حبشی از شدت گرمی و تابش آفتاب بروی زمین افتاده ضعف و یا بیهوش شده و دیری نگذشته بود که به لطف حضرت پرور دگار عالم یک شخص جامه سفید نورهانی درحالیکه یک آفتابه آب سرد هم بدست داشته دربالای سرش استاده و برویش آب را **پاش ، پاش** مینمود که چند لحظه بعد موصوف به هوش آمده و در جریان نوشیدن آب باخود گفت که ای دل غافل این مرد جامه سفید نورهانی کی باشد که در این دشت سوزان چنین آب سرد را آورده است .

فوراً دست اندخته دامن آنبارک را سخت محکم گرفته و باگریه های پرسوز خود میگفت که پدرجان تاجایکه چشم من کارمیکند بجزاز دشت و صحرای سوزان حتی کوه هم معلوم نمیشود پس شما را بخدا قسم بگوئید که چه کسی هستید و مشکل مرا حل سازید که تا از یکطرف فرمان بادارم را بجا آورده و از جانب دیگر از بند غلامی شان آزاد شده باشم .

خلاصه اینکه ! آنشخص فرمودند که ای غلام حبشی تو از عمق دل خداوند ج رایاد نموده اید که تیری دوعا شما به هدف خورده و در همان لحظه مرغهان عرش آمین گفته است که به امر خداوند بزرگ ج به سری وقت تان رسیدم و نام من حضرت خضر حیات نبی است .

که تا کره بسته تانرا باز نمایم و حالا بگوئید چه مشکل دارید تا آنرا رفع نمایم .؟

با شنیدن چنین پیام نیک فوراً غلام حبشی نامه سلطان را از دور کمر خود کشیده و گفت که یا حضرت خضر حیات نبی مرا بادارم این نامه را داده که اگر دربین آن موروامضای آفتاب را بگیرم در آنصورت مرا از حلقه غلامی خود آزاد مینمائید .

جناب حضرت خضر فرمودند که به امر خداوند ج از حلقه غلامی آزاد شده اید و حالا هردو چشمان خود را پت نمود و پا های خود را هم در پشت پایم بگذارید و هر وقتیکه گفتم چشمان تانرا باز نمائید .

لحظه ای نگذشته که حضرت خضر فرمودند که یا ایاز چشمان خود را باز نمائید .
و زمانیکه غلام حبشی چشمان خود را باز نمود خود را در کنار یک چشمه آب دیده و گفت
که سبحانه الله یا حضرت خضر اینجا کجاست که تماما سنگ های کنار چشمه همه و همه از
دانه های جواهرات از قبل طلا ، الماس ، زمرد ، مرجان ، لاجور ، فیروزه ، لعل شب چراغ ،
مروارید و دیگر سنگهای نایاب میباشد .

حضرت خضر فرمودند که یا ایاز اینجا را چشمه کیمیا میگویند که تا حال بجز از قدم خودت
پای هیچ کسی در اینجا نیامده است و حالا گپ مرا خوب متوجه باشید که چه میگویم .
در قدمه اول در این چشمه کیمیای نایاب غسل نمائید .

و بعد از آن تا اندازه توان خود از این دانه های خورد و کلان جواهرات با خود بگیریید .

۳ شب رادر همینجا سپری نموده و صبح صادق که آفتاب از عقب همین کوه های جواهرات
طلوع مینماید شما فوراً نامه بادار تانرا برای یک لحظه در مقابل نور خورشید گرفته و بعد
از انجام همین سه کار بگوئید که یا حضرت خضر حیات نبی بسروقتم برسید و درانموقع
هر کجائی که باشم دوباره به امر خداوند بزرگ ج ببری وقت تان میرسم .

خلاصه اینکه ! به دستور آنجناب زمانیکه در چشمه کیمیا نایاب غسل مینماید که بقدرت
حضرت پروردگار عالم صورت همان غلام حبشی بمانند مهتاب شبی چهارده درخشان شده
و مقداری زیاد از همان سنگ های خورد و کلان جواهرات نایاب رادرین جیب های خود
گرفته و شب را تا به وقت صبح صادق در آنجا بیدارنشسته که در وقت طلوع آفتاب نامه سلطان
محمود را در مقابلش شعاع آن گرفته که لحظه ای بعد متوجه نامه شده که **به امر خداوند قادر ج**
درین نامه پوست آهو نقش آفتاب مور شده و باخوشی زیاد گفت که یا حضرت خضر حیات
نبی ببری وقتم برسید . لحظه ای نگذشته بود که **به امر خداوند ج حضرت خضر** پیدا شده
و زمانیکه چشم آنجناب بجان همان غلام حبشی افتاده و آن مبارک با گفتن کلمه سبحانه الله
فرمودند که حالا به امر خداوند ج تودیدگر غلام نیستی بیا پای خود را در پشت پایم بگذارید
و چشمان تانرا پت کنید و زمانیکه شخص ایاز چشمان خود را باز مینماید که در نزدیک شهر
غزنی میباشد و جناب حضرت خضر میفرمائید که حالا از همین جا به تعداد چهل نفر غلامان

حلقه بگوش

و چهل راس اشتران بلند قامت خریداری نموده و بنام عبدالله سوداگر داخل شهر غزنی شده و در آنصورت خودت بهتر میدانیکه بازچه کنی . شخص ایاز داستان حضرت خضر نبی را بوسیده و بعد از خدا حافظی آنمبارک از نظراش غالب شده و رفتند .



خلاصه اینکته : که با داشتن همان هفت صد دانه سکه های طلا که قبلا برایش جناب سلطان محمود داده بود به تعداد چهل غلام و چهل راس اشتر را خریده و بنام عبدالله سوداگر از داخل مندوی ها مواد های خورا که را از **قبل آرد** ، **برنج** ، **روغن** ، **قروت** ، **شکر** ، و غیره خریداری نموده و توسط همین کاروان داخل شهر غزنی شده و راساً دریک کاروان سرای بسیار بزرگ که قبلا برایش معلوم بوده اشترهای خود را جا بجا نموده و برای غلامان خود دستور داده



که توسط دهل و سرنا به چهار طرف شهر جار زده بگوئید که ای مردمان خوار و غریب شهر غزنی شخص عبدالله سواگر به هزاران سیر مواد های خورا که خود را بنام خداوند بزرگ ج بداخل مندوی بزرگ شهر خیرات نموده و مینماید .

دیری نگذشته بوده که در تماما شهر و بازار غزنی آوازه بخش شده که شخص عبدالله سوداگر تماما مواد های خورا که داخل مندوی را برای مردمان خیرات مینماید و این آوازه به اصطلاح گوش بگوش تا اینکه از موضوع شخص سلطان محمود واقف شده و چندین نفر حاضر باش

های خاص خود را به عقب موصوف اعزام نموده تا بدانند که این شخص خداجو کی بوده و بعد از ساعتی عبدالله سوداگر را بحضور سلطان محمود بردند. وزمانیکه چشم سلطان محمود به جمال جوان بیست دوساله که بمانند رستم داستان اندام داشته و همچنان صورت مقبول آن بمانند یوسف ثانی درخشان بوده که از دیدن آن چشم آدم خیره گی مینموده و گفت که سبحانه الله ای جوان سوداگر نام تان چیست و از کدام شهر و دیار هستید؟

در پاسخ سلطان بسیار احترامانه جواب داده و گفت که ای پادشاه عادل و ملت پرور کشور افغانستان نام من عبدالله است و تجارت هرگونه جواهرات را مینمایم. و همچنان درزیری همین آسمان کبوت خداوند بزرگ ج یکه و تنها زنده گی مینمایم.

سلطان محمود فرمودند که ای جوان سوداگر من در قسمت جواهرشناسی مهارت خاصی داشته و دارم آیا شما تجارت چه نوع جواهرات را مینمائید...؟

در همان لحظه عبدالله سوداگر چند نمونه دانه های جواهرات را که از کنار چشمه کیمیا با خود آورده بود از جیب اش کشیده و بدست سلطان داده و گفت که ای پادشاه عادل و مهربان غزنه اینست نشانی تجارت جواهرات بنده که با دیدن چنین جواهرات چشمان سلطان محمود از تابیش نور ان سیاهی نموده و گفت که سبحانه الله در حالیکه من از شکم بت سومات هندوستان و دیگر بت خانه های کشور هندوستان کم از کم در حدود چندین سیر جواهرات گوناگون از قبل طلا، الماس، فیروزه، یاقوت، زمرد، لاجورد، عقیق، لعل شب چراغ غیره و غیره را کشیدم ولیکن تاکنون چنین جواهرات را در زنده گی خود ندیده ام. جناب سلطان فرمودند که ای جوان سوداگر قیمت این جواهرات نایاب شما چند بوده و است.؟

در پاسخ سوال آنجناب عبدالله سوداگر بسیار احترامانه جواب داده و گفت که ای پادشاه عادل جناب سلطان محمود بت شکن این چند دانه جواهرات نا چیزی من در مقابل شما پدر بزرگوار عادل، و مهربان ملت سرزمین افغانستان هیچ قیمت نداشته و ندارد و من از جناب شما خواهش مینمایم که آنرا به صفت یک تحفه نا چیز از طرف این غلام تان قبول نموده ممنون سازید. جناب سلطان محمود فرمودند که ای سوداگر جوان: شما بنده را ممنون ساخته و اگر اعتراض نداشته باشید من هم در خدمت تان یک تحفه نا چیزی دارم؟

عبدالله سوداگر گفت که یا سلطان عالم من کور شوم که در مقابل امر شما سرکشی نمایم .
جناب سلطان محمود فرمودند که ای سوداگر جوان حکمروائی من از شرق تا به هندوستان ،
واز غرب تا به ایران بوده ولیکن تا به همین لحظه بمانند شما کدام جوان دیگری را با این همه
زیبائی های خدا داد تان در هیچ سرزمینی ندیده ام . و در همان نگاهی اول بقدرت خدا وند
بزرگ ج مهر و محبت شما در دلم جا گرفته که من هم یک دختر نازدا نه و یکدانه بنام نرگس
جان دارم و میخواهم که آنرا به نکاح مسلمانی بصفت کنیز و خدمتگار تان بی بخشم .

عبدالله سوداگر گفت که ای پادشاه عادل و مهربان من اصلاً لیاقت غلامی شما را هم ندارم
پس چه گفته با دختر با دارم عروسی نمایم .

جناب سلطان محمود فرمودند که ای سوداگر جوان تو غلام من نی بلکه نوری چشم و اولاد
من هستید دیگر نمیخواهم که چنین کلمه را از زبان تان بشنوم .

و لحظه ای بعد به وزیر شان دستور داده که از همین لحظه به مدت هفت شبانه روز تماماً
مرکز شهر و نواحی آنرا چراغها ن نموده و توسط ، دهل و سرنا بخاطر عروسی دخترم نرگس جان
بمدت هفت شبانه روز تعطیل عمومی را در سراسر کشور ابلاغ نمائید .

خلاصه اینکه! مراسم عروسی عبدالله سوداگر بایکانه دختر سلطان محمود بمدت هفت شبانه
روز صورت گرفته که بعد از سپری شدن آن هر دو در قصر تعیین شده شان رفتند . که بعد از
سپری شدن یک هفته دختر سلطان محمود طور مخفی به نزد مادرش آمده و گفت که
مادر جان **خداوند بزرگ ج** برایم همانطور شوهر را عنایت فرموده که در دنیا نذیر و مانند نداشته
و ندارد ولیکن با تاسف باید گفت که از همان شب اول تا به همین لحظه یک مراتبه هم دست
آن بجانم تماس نکرده و هر قدریکه خود را برایش نزدیک میسازم به همان اندازه از وجودم
خوداری نموده و میگوئید که نرگس جان من نمک حرام نیستم و در طول همین یک هفته از
سری شب تا به صبح در بالای جای نمازش نشسته و میگوئید:

که ایاز خاص ، حدت خود را بیشناس ، و اگر نمی شناسی پس همان رمه و همان داس .
خلاصه اینکه : بعد از شنیدن چنین موضوع مادرش فوراً بخدمت شوهرش آمده و گفت که
یا سلطان امروز دخترم نرگس جان یک مطلب جالب را برایم اینطور قصه نموده که در طول

همین یک هفته حتی یکمرا تبه هم دست عبدالله سودگر بجانم تماس نکرده است و هر قدریکه من خود را برایش نزدیک نموده و میگویم که عبدالله جان آخر من خانم شرعی و قانونی تان هستم چرا از من اینقدر دوری میکنید . و در جواب برایم میگوئید که نرگس جان من نمک حرام نبوده و نیستم که در مقابل دختر بادر خود خیانت نمایم .

و از جانب دیگر از سر شب در بالای جای نمازش نشسته **و میگوئید که ای ایاز خاص حدت را بیشناس و اگر نمیشناسی، پس همان رمه ، و همان داس .**

و زمانیکه میخواهد استراحت نماید شمشیر خود را در حصه وسط تخت خوابم گذاشته و میگوئید که نرگس جان هوش کرده باشی که از قسمت شمشیرم دست و پا ی تان اینطرف نیاید که در آنصورت با همین شمشیر آنرا قطع منیمایم .

زمانیکه خانم سلطان تماماً گذارشات دختر خود را برای شخص سلطان یکا یک توضیح داده و سلطان محمود فرمودند که ای زن من را هم اشتباهی ساخته اید و امشب من و تو به عقب دروازه اطاق خواب ایشان رفته و گوش میداریم که گپ از چه قرار است ؟

خلاصه اینکه : شخص سلطان محمود در نیمه شب گوش خود را به عقب دروازه اطاق خواب دخترش چسپانیده که لحظه ای بعد از داخل اطاق صدای گیرای عبدالله سوداگر بگوشش میآید **که میگوید ایاز خاص ، حدت را بیشناس ، و اگر نمیشناسی پس همان رمه او همان داس** که با شنیدن چنین جملات شخص سلطان محمود صد فیصد اشتباهی شده فوراً

دروازه اطاق خواب ایشانرا باز نموده و فرمودند که ای ایاز خاص نامه ایم را مره . ؟

شخص ایاز همان نامه خودش را از کنار جای نمازش برداشته و بدستش داده و گفت که مه .

جناب سلطان محمود غزنوی بعد از گرفتن جواب نامه خویش بمراتب رویش را بوسیده

و فرمودند که یا ایاز خاص حالا تو غلام من نبوده بلکه من غلام شما میباشم . و از جانب دیگر

نصیب و قسمت را طوریکه قلم زن مینوسد حق است و دخترم نرگس جان در جمله کنیز تان

آماده خدمت بوده امید وارم که قبول فرمائید . و بعد آهمن مصرع شعر را سروده که :

سلطان محمود غزنوی که هزاران غلام داشت

عشق اش چنان گرفت که غلام غلام شد



دوستان عزیز! این حکایت را که در برج عقرب سال **۱۳۶۹** بعد از ادای نماز خفتن در مسجد شریف جناب بابا صاحب حصارک لوگرواقع خوشحال خان مینه از زبان دوست نهایت عزیز و مهربانم جناب حاجی صاحب غلام محمد خان غزنوی سابق مدیر سره میاشت ولایت غزنی شنیده بودم و آنرا نقل قول بشما عزیزان نگاشته امیدوارم که خوش تان آمده باشد. وبا تاثر عمیق اطلاع پیدا نمودم که این فقیر کامل در سال **۱۳۷۷** به عمر هشتاد و هشت سالگی در شهر کابل فوت نموده و جنازه موصوف از طرف فامیل و دوستانش در نزدیکی موی مبارک ولایت غزنی بخاک سپرده شده که روحش شاد و یاداش گرامی باد.

ای سروسایه از سرما برگرفته ئی ————— خود رفته ، وعالم دیگر گرفته ئی
ای خاک تیره دلبرما را عزیزدار ————— این نور چشم ماست که در برگرفته ئی
قابل یاد آور است که بگفته آنجناب اضافتر از چهل سال مدیر سره میاشت ولایت غزنی بوده که اکثر آ مردم آنولایت با جناب شان شناخت کامل داشته و دارند .

والله علم وبالصواب

ماه قوس **۱۳۷۷** مطابق برج دسمبر **۱۹۹۸**

نوشته عزیز حیدری

از کشور سویدن

شهر گو تنبرگ

AzizHaidari@hotmail.com